

یادداشت کوتاه فلسفی در باره فویرباخسیم

از رفیق داریوش کاندپور

شاخص فویرباخسیم در برخورد به تاریخ و جامعه بشری و مناسبات طبقاتی، نه کاربرد متافیزیسیم در زمینه اجتماعی است. او بدان سبب که ماتریالیسمی متافیزیکی را نمایندگی می‌کند، نیست که قادر به درک جامعه بشری، بنیاد و سیر حرکت آن و مناسبات طبقات اجتماعی نمی‌گردد. مارکس مشخصاً، ماتریالیسم فلسفی فویرباخ را به واسطه نگرش متافیزیکش در همان عرصه فلسفی به نقد می‌کشاند و همه تره‌های یازده‌گانه او و اثر انگلس درباره وی مبین امر است. اما انحراف فویرباخ در زمینه اجتماعی نه از آنروست، و دانش مارکسیستی نسبت به جامعه و تاریخ نیز نه بواسطه صرفاً کاربرد دیالکتیک در تاریخ می‌باشد. هگل هم تاریخ را به شیوه دیالکتیکی ولی در سیستمی ایده‌آلیستی می‌نگریست. مادام که دیالکتیک او واژگونه به تاریخ می‌نگریست و آنرا به مثابه از خودبیگانگی و بازگشت به خویش، ایده مطلق ملاحظه می‌کرد، لاجرم قادر نبود چهارچوب متداول فکر ایده‌آلیستی در تاریخ را ترک گوید. آنچه شاخص فویرباخسیم است، هرچقدر هم آقای حکمت و سایر تئوریسین‌های عالی رتبه حزب کمونیست ایران در صدد کتمان‌ش باشند، در عرصه تاریخ نه متافیزیسیم که ایده آلیسم می‌باشد. فویرباخ قادر نشد - و شرایط تاریخی‌اش به او اجازه نداد که عرصه تاریخ و حرکت اجتماعی ماده را با نگرش مادی بنگرد. اگر آقای حکمت عیب و نقص عمده فویرباخ را در آن ناتوانی متافیزیکی‌اش می‌بیند ولی مارکس برخلاف توضیح می‌دهد:

- «البته فویرباخ بر ماتریالیست‌های محض، این برتری بزرگ را دارد که درمی‌یابد انسان نیز «شیئی حساس» است، ولی گذشته از این که وی آن را چون «شیئی حساس» و نه فعالیت حسی می‌داند و از آن رو که اینجا نیز در تئوری می‌ماند، انسان‌ها را نه در پیوند موجود اجتماعی و نه تحت شرایط موجود زندگی‌شان که از آنان آنچه هستند ساخته است در می‌یابد، پس هیچ‌گاه به انسان‌های واقعی موجود یعنی انسان‌های فعال نمی‌رسد، بلکه در (مفهوم) مجرد «انسان» می‌ماند و تا آنجا پیش می‌رود که «انسان واقعی، فردی و جسمانی» را در احساس می‌پذیرد، یعنی «روابط انسانی»، «انسان با انسان» را جز عشق و دوستی آن هم ایده‌آلیزه شده، نمی‌بیند. او انتقادی از روابط امروزی به دست نمی‌دهد. پس هیچ‌گاه بدان جا نمی‌رسد که جهان حسی را چون فعالیت زنده حسی افراد تشکیل دهنده آن دریابد و از آن رو هنگامی که برای نمونه جای انسان‌های تندرست مشتی گرسنگان خنازیری، فرسوده و مسلول می‌بیند ناگزیر است به «بیش برتر» و «برابری در نوع» اندیش وار پناه برده. یعنی درست آن جایی در ایده‌آلیسم باز افتد که ماتریالیست کمونیستی ضرورت و درعین حال شرایط یک دگرگونی را هم در صنعت و هم در ساختمان اجتماعی می‌بیند.»

این چه چیز را نشان می‌دهد؟ این را که فویرباخ قادر به تعمیم ماتریالیسم در زمینه جامعه نبوده و در این عرصه در سطح یک ایده‌آلیست باقی می‌ماند. پس نقیص اساسی فلسفه فویرباخ در اینجا قبل از هر چیز ایده آلیسم است. دقیقاً به همین سبب نیز هست که مارکس بلافاصله می‌افزاید:

- «فویرباخ تا جایی که ماتریالیست است تاریخ نزدش پیش نمی‌آید و تا جایی که تاریخ را می‌نگرد ماتریالیست نیست. نزد او ماتریالیسم و تاریخ کاملاً از هم جدا می‌شود. چیزی که ضمناً از آن چه گذشت روشن می‌شود.» (ایدئولوژی آلمانی) همه مباحث بعدی مارکس برعلیه فویرباخ در این زمینه، عبارت می‌شود از نقد ایده‌آلیسم تاریخی او و ارائه ماتریالیسم تاریخی در مقابلش است.

برای فویرباخ، نه طبقات و نه مناسبات طبقاتی ولاجرم نه پایه و بنیان مادی جامعه سرمایه‌داری - و هر جامعه دیگری - اساساً مطرح نمی‌شود. او بنیان ماتریالیستی در تاریخ را درک نکرده، کنار می‌گذارد و بجای انسان تاریخی، انسان مجرد، به جای روابط طبقاتی، روابط انسانی تجرید شده از حوزه مناسبات ربنایی - عشق و مهر - و بالاخره بجای پایه مادی جامعه، پایه معنوی‌اش را مبداء حرکت خویش می‌سازد. او به طبقات برخورد نمی‌کند، تا بعد آن‌ها را به شیوه متافیزیکی متمایز سازد! او

نمی خواهد طبقه اجتماعی و مناسبات مربوط به منافع اقتصادی را منظور دارد تا بر اثر متافیزیسیم ناگزیرش بعداً یا در جریان تحلیل این طبقات، مناسبات و جامعه را متافیزیکی بررسی کند. پس وقتی در اولین گام، به مثابه فویرباخسیسم یعنی ماتریالیسم متافیزیکی، به جنبش اشاره می شود در حقیقت هم عدم فهم خود از فویرباخ و هم عدم درک انحراف جنبش ما را به معرض نمایش می گذارد. فویرباخسیسم از نقطه نظر تاریخ یعنی آنجا که به عرصه تاریخ وارد می شود، از ماتریالیسم بریده و به ایده آلیسم می پیوندد. انگلس در توضیح این مطلب آنجا که برخورد فویرباخ به تاریخ و جامعه را منظور دارد، نوشت:

- «وظیفه عبارت بود از وفق دادن دانش مربوط به جامعه، یعنی تمام مجموع به اصطلاح علوم تاریخی و فلسفی با پایه ماتریالیستی و تجدید ساختمان آن بر روی این پایه، ولی برای فویرباخ اجرای این کار مقدر نبود. در اینجا وی علیرغم پایه ماتریالیستی هنوز از آن بندهای ممکن ایده آلیستی نرسته بود که خود بدان ها اقرار داشت. ... خواهیم دید که وی تا چه حد زیادی در زمینه مذکور ایده آلیست باقی مانده بود.» (لودویک فویرباخ)

سپس انگلس نشان میدهد که به چه نحوی فویرباخ قادر نشد حصارهای ایده آلیسم در تاریخ را ترک گوید و در همین چهارچوب به بررسی جامعه بشری پرداخت.

- «فویرباخ نتوانست از آن عالم تجریدات که خود از آن نفرتی مرگبار داشت، به جهان زنده واقعی راه یابد. ولی با تمام قوا به طبیعت و انسان می چسبد. وی هم طبیعت و هم انسان در نزد او جز الفاظی بیش نیست. وی نه درباره طبیعت واقعی و نه درباره انسان واقعی هیچ چیز منجزی نمی تواند بگوید. برای آن که از انسان تجریدی فویرباخ به افراد زنده واقعی برسیم، ضروری بود که این افراد در اعمال تاریخی آنها بررسی شوند. ولی فویرباخ علیه این عمل لجاج می ورزید. و بهمین جهت سال ۱۸۴۸ که برای وی نامفهوم ماند، موجب گسست قطعی او با جهان واقعی و انتقال جویی (گوشه گیری) کامل گردید.» (لودویک فویرباخ)

فویرباخ تحت شرایط تاریخی قرار داشت که بنا به اوضاع آلمان محکوم شد بدان که هرگز حصار ایده آلیسم در عرصه اجتماعی را ترک نکند. وقتی از فویرباخ سخن گفته می شود نیاستی هرگز از یاد برد که او نه تنها بطور کلی ماتریالیستی دیالکتیسیست نبود بلکه در عرصه اجتماع اساساً ایده آلیست نیز باقی ماند!

اما آقای حکمت، ابدأ در بند وفاداری به جمع بندی مارکس و انگلس و یا رجوع به آثار فویرباخ نیست. او می نویسد:

- «طبقات جدا از مناسبات معینی که در آن موجودیت یافته اند و براساس قوانین بنیادی آن به حرکت درمی آیند. مفاهیمی انتزاعی اند. این طبقات دیگر نه طبقات اجتماعی، بلکه طبقاتی مجرد و ذهنی اند که چون انسان مجرد فویرباخ، می باید برای توجیه چند و چون حرکاتشان دست به دامن فلسفه بافی در مورد «جوهر حقیقی» آنها گشت.» ص ۸

این یک نمونه کامل از فلسفه بافی «مارکسیسم انقلابی» است. آن انحرافی که مربوط به ایده آلیسم فویرباخ است زیر عنوان «متافیزیسیم در تبیین جامعه» اولاً به متد فویرباخ منسوب می گردد، حال آن که «انسان مجرد» و «انتزاعی» فویرباخ حاصل بلاواسطه ایده آلیسم اجتماعی اوست. انگلس زیر عنوان ایده آلیسم اجتماعی فویرباخ بود که نظریه «انسان مجرد» وی را بررسی کرد. ولی آقای حکمت از آنجا که به هر قیمت مایلست فویرباخسیسم را به نحوی انحراف جنبش ما معرفی کند ناگزیر است به صریح ترین ابراز نظرهای انگلس پرده افکند. انگلس نوشت:

- «وی نشان داد که خدای مسیحیت تنها انعکاس پندار آمیزی از انسان است. ولی این خدا به نوبه خود، محصول پروسه طولانی تجرید و عصاره متراکمی از تعداد کثیری خدایان قدیمی قبایل و ملل است. بهمین ترتیب انسانی هم که این خدا انعکاس اوست. انسان واقعی نیست بلکه وی نیز عصاره تعداد کثیری انسان های واقعی است. این انسان، انسان تجریدی است. یعنی این نیز تنها یک تصویر ذهنی است. همین فویرباخ... همینکه مجبور می گردد نه درباره روابط جنسی بلکه درباره روابط دیگری بین انسان ها سخن گوید، به منتها درجه تجریدی می شود.» (آنتی دورینگ)

پس فویرباخ انسان ذهنی، مجرد و انتزاعی، انسان فاقد مشخصات عینی - تاریخی، انسان منتزع شده از واقعیت و شرایط مادی وهستی اش را به جای انسان واقعی می گذارد. آنچه او با آن به «فلسفه بافی» می پردازد، نه انسان واقعی که ایده انسان، انسان مجرد است. او ایده آلیست است. چه از این رو - و چه از آن رو که در همه مناسبات فی مابین انسان ها و ی تنهائیک جهت -

یعنی اخلاق را می‌دید. و لاجرم به آگاهی بمتابه بنیان روابط اجتماعی و یا تنها رابطه اجتماعی می‌نگریست. این چه ربطی به متافیزیسم دارد؟! ایده انسان را بجای انسان نهادن ایده آلیسم است خواه این کار را یک دیالکتیسین انجام دهد، خواه یک متافیزیک. مع الوصف در اینجا، فقط بخاطر انتساب و تایید نظر آقای حکمت انسان مجرد فویرباخ نه محصول ایده آلیسم او بلکه حاصل متافیزیسم خوانده می‌شود؛ عکس آنچه انگلس می‌گوید.

و ثنیا آنچه در اینجا به جنبش کمونیستی خطاب می‌شود، خود به خود دیگر نمی‌تواند نه به متافیزیسم و نه به ایده آلیسم فویرباخی منسوب شود. آن چه در جنبش کمونیستی، منشاء نگرش و طرز بررسی و برخورد غلط به طبقات واقشار آن هاست، قبل از هر چیز معطوف به قراردادن احساسات به جای واقعیات است. احساساتی که از جهاتی نیز جنبه اتفاقی و یا یکسونگری را با خود دارد.